

# اریک امانویل شمیت

# سگ

برگردان از فرانسه  
سروش حبیبی



انتشارات نیلوفر

ساموئل هی من Samuel Heymann از ده‌ها سال پیش پزشک قریهٔ انو Hainaut بود. مردی بود بسیار جدی و سختگیر و هیچ اهل خوشگذرانی نبود و مردم قریه همه قدرش را می‌شناختند و محترمش می‌داشتند. هفتادسالش که شد، لوحهٔ برنجینی را که نشان شغل طبابت و زینت دروازهٔ خانه‌اش بود برداشت و به مردم گفت که از طبابت دست کشیده است و دیگر بیمار نمی‌پذیرد و نکونال و اعتراض مردم که جز او پزشکی نداشتند به خرجش نرفت. بازنشسته شده بود و همسایه‌ها می‌بایست به قریهٔ مته Mettet در پنج کیلومتری آن‌جا بروند و دردشان را نزد پزشک جوانی ببرند که تازه فارغ‌التحصیل شده و آن‌جا به کار پزشکی مشغول بود.

ساموئل هی من نیم‌قرن پزشکشان بوده بود. همه از او راضی بودند گرچه هیچ‌کس او را نشناخته بود.

وقتی من در آن قریه خانه‌ای خریدم تنها اطلاعی که توانستم دربارهٔ او به دست آورم این بود که بعد از درگذشت همسرش، یعنی نزدیک پنجاه سال پیش، دخترش را دست‌تنها بزرگ کرده و جز یگانه سگش همدمی نداشته است.



با تعجب پرسیدم: «گفتید پنجاه سال با یگانه سگش؟»  
صاحب کافه پترل Petrelle، تنها کافه قریه، که جلو کلیسا بود، گفت:  
«بله، قربان. همان یک سگ! یک بوسرون<sup>۱</sup> Beauceron!»  
من، که نمی دانستم صاحب کافه ریشخندم می کند یا جدی حرف  
می زند، از راه احتیاط به گفت و گو ادامه دادم و گفتم: «معمولاً عمر  
سگ ... ده دوازده سال بیش تر نیست!»

— «دکتر هی من چهل سال است که همیشه یک سگ دارد، از نژاد  
بوسرون. اسمش هم آرگوس Argos است. من خودم چهل سالم است و  
از وقتی یادم می آید آن ها را با هم دیده ام. از هم جدایی ندارند. اگر باور  
نمی کنید از این پیرمرد ها بپرسید ...» و به چند پیرمرد اشاره کرد که کنار  
تلویزیون نشسته، مشغول بازی ورق بودند. پیرمردانی با چهره هایی  
پراژنگ و به قدری لاغر، که در پیراهن های پیچازی گشادشان لق  
می خوردند.

کافه چی از حیرت من به خنده افتاد و گفت: «نه قربان، شوخی  
می کنم. منظورم این بود که دکتر هی من به این نژاد سگ علاقمند است  
و جز این جور سگ نگه نمی دارد. وقتی یکی مرد، یکی دیگر نظیر آن  
می خرد. اسمش را هم همیشه آرگوس می گذارد. این جور دست کم  
خیالش راحت است. وقتی می خواهد فحشش بدهد اسمش را اشتباه  
نمی کند.»

از این که به نظر این پیاله فروش آدم ساده لوحی آمده باشم که هر کس  
به خود اجازه دهد که دستش بیندازد خلقم تنگ شد. ولی به روی خود  
نیاوردم. فقط گفتم: «عجب آدم تنبلی!»

کافه چی، پیشخانش را با قاب دستمال پاک کنان به اعتراض گفت:  
«گفتید تنبل؟ نه، تنبلی هیچ جور به دکتر هی من نمی چسبد!»  
طی چند ماه بعد دیدم که کافه چی حق داشته است. هیچ کار دکتر با  
تنبلی سازگار نبود. هیچ کارش رنگ سستی نداشت. هشتادسالش بود  
اما هر روز چند ساعت سگش را به گردش می برد و هیزم بخاری اش را  
خودش می شکست. ریاست چند جمعیت را به عهده داشت. خانه اش  
عمارتی بود از سنگ کبود، و پوشیده از پیچک، و میان باغ پهناوری  
قرار داشت، که باغبانی آن با خودش بود. پشت این خانه مجلل تا  
جنگل دور دست تورنیوس Tournibus که از دور به صورت خط سبز  
تیره ای در افق دیده می شد فقط سبزه بود و درختزار و کشتزار. این  
خانه، در مرز میان قریه و جنگل، با حال ساموئل هی من سازگاری  
داشت، زیرا او خود نیز در مرز میان دو عالم به سر می برد. عالم انسان ها  
و جهان جانوران. وقتی حرف هایش با مردم تمام می شد به سراغ  
سگش می رفت و مغازه طولانی اش را با آن حیوان دنبال می گرفت.  
وقتی آن دو را از دور می دیدی که از چم راهی ظاهر می شوند،  
رفتارشان نظر را جلب می کرد. دو ارباب ده نشین بودند که پیش  
می آمدند. دوروستایی شیک پوش، یکی دوپا و دیگری چهارپا، و همه  
چیزشان به هم شباهت داشت. هردو نیرومند و چالاک بودند، با  
رفتاری همه وقار و غرور. رهگذر را از دور با نگاهی سرد و جدی و  
حتی تند برانداز می کردند ولی چون نزدیک می شدند نگاهشان رنگ  
مهربانی می گرفت. اگر در تفاوت های آن ها باریک می شدی میانشان  
وجوه قرینه دیگری می یافتی. یکی لباسی مخملین یا پشمین پیچازی  
به تن داشت و آن یکی پوستینی نرم با نسجی ریز، اما موهای این

۱. یکی از نژادهای سگ گله که موهای کوتاه دارد.